

## در باره «رازهای سرزمین من» عصاره ورود به تاریخ معاصر ایران

محمد آشنا

«کسی که تفکر دارد برانگیخته است. در هر زمان، متفکر واقعی برانگیخته است. برانگیختگی او ریشه در لبه تیغی دارد که متفکر مدام بر روی آن حرکت میکند. دیده‌اید که بعضی از آدم‌های سرازیا نشناس، وقتی که بیعدالتی می‌بینند، اگر نتوانند کاری بکنند، یقه خود را پاره می‌کنند. جهان و عصر ما مبتنی بر جهل، مبتنی بر بیعدالتی است، و متفکر در برابر بیعدالتی یقه خود را پاره می‌کند. خود را بر روی آن لبه تیغ قرار می‌دهد و مشتاق شقه شدن، یعنی تفکر پیدا کردن می‌ماند...» (طلا در مس صفحه ۱۹۱۴ - تهران ۱۳۷۱)

رضابراهنی در تمام آثارش و از جمله در «رازهای سرزمین من» می‌خواهد خواننده تفکر پیدا کند، برانگیخته شود!

من «رازهای سرزمین من» را با درد نوشته‌ام. آن دردها با من هستند. از من جدا نمی‌شوند. آن نوشته مرا به من شناسانده است. آن نوشته من نویسنده را آفریده است.» (رؤیای بیدار صفحه ۳۴۸)

به جرئت می‌توان گفت که «رازهای سرزمین من» یکی از بزرگترین رمانهای تاریخی است که به زبان فارسی نوشته شده است. تمام حوادث مهم تاریخی - سیاسی ایران معاصر از پیروزی و شکست فرقه دمکرات آذربایجان و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و آمدن مستشاران نظامی آمریکا به ایران و آذربایجان تا فرار شاه و برگشت خمینی و روزهای قیام (انقلاب ۵۷) آنچنان استادانه و جسورانه «درونی» رمان شده است که بقول خود رضا براهنی درباره «رمان تاریخی»؛ خواننده رمان، تاریخی بودن آن حوادث را فرع وقصه‌وی بودن آن حادثه را اصل تلقی میکند.

من درباره ساختار و فرم «رازها...» از خود رضا براهنی کمک می‌گیرم؛ چون بنظرم وی به بهترین وجه ساختار رمان «رازها...» را در «پلمیک ادبی» با گلشیری، در مقاله‌ای تحت عنوان «گلشیری و مشکل رمان» بطور مبسوط تشریح

## تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

کرده است. من گزیده آن قسمت‌هایی که بطور مشخص مربوط به «رازها...» بوده است، برای آشنایی با ساختار و فرم رمان در اینجا می‌آورم:

«رمان نه تقلیدی از واقعیت است، و نه بازآفرینی واقعیت. رمان یک سیستم ادبی است که با مکانیسمهای بنیادی خود، واقعیت‌های جدید برای خواننده تعبیه میکند. این واقعیت منبعث از فرم است. اثر من به فرم و ابزارهای فرم به عنوان دگرگون کننده فرمها و محتواهای گذشته می‌نگرد. از این نظر هم محتوا و هم فرم گذشته در اثر من خرد می‌شوند، و هرگز قابلیت رجعت به شکل و محتوای گذشته را پیدا نمی‌کنند. و بعد بین اثر و مخاطب آن ارتباطی برقرار می‌شود که مبتنی بر زیباشناسی شکل اثر است.»

در رازها ترتیب و توالی فصلها، ترتیب و توالی زمانی نیست، ترتیب و توالی فرمی داستان است: فصل اول در حدود سال ۳۳ و ۳۴، اتفاق می‌افتد، فصل دوم در سال ۳۸، فصل سوم، حدود ۲۰ سال بعد از فصل اول، نامه اول «مترجم سابق» تاریخ سپتامبر ۱۹۷۶ را دارد ولی «گزارش اطلاعاتی»، سپتامبر ۱۹۵۹ را. نامه دوم مترجم سابق در مارس ۱۹۷۷ نوشته شده، ولی تاریخ اول «قول بیلتمور» ۲۸ - ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۹ است. در این شکی نیست که وصیت نامه سرهنگ جزایری در سال ۳۸ نوشته شده، ولی در کتاب بعد از آخرین یادداشت قول بیلتمور که در تاریخ ۸ ژانویه ۱۹۷۲ نوشته شده، آمده است. تا اینجا کتاب گفته نشده است که وصیت نامه چگونه و به دست چه کسی رسیده. در «قول حسین میرزا» معلوم می‌شود که وصیت نامه در سال ۵۷ به دست حسین میرزا افتاده. چگونه؟ اول وصیت نامه افتاده دست برادر سرهنگ، او آن را در تبریز سپرده دست مادر حسین میرزا، حسین میرزا آن را داخل اسنادش گذاشته، بعد تهمینه که لحظاتی پس از قتل حسین میرزا، وارد آپارتمان او شده، آنها را به بابک پوراصلان داده، و او، وصیت نامه را در جایی گذاشته که طرح و توطئه رمان ایجاب می‌کرد آنجا گذاشته شود. حالا اگر به محتویات وصیت نامه توجه کنیم، می‌گوییم اغلب حرفهای سرهنگ را می‌دانیم، ولی اگر می‌خواهیم به فرم توجه کنیم، می‌گوییم چرا وصیت نامه از خلال اینهمه مکانیسم ادبی رد شده تا ما آن را عملاً بفهمیم. یعنی درک مفهوم آن، به صورت فرمی کش داده شده است تا خواننده گم کند، پیدا کند، و نهایتاً به جهان بینی فرم نویسنده پی ببرد، به همان صورت که موسی در مورد خضر عمل می‌کند و خضر در مورد موسی. اشکلوفسکی این مکانیسم را مکانیسم «عقب اندازی» می‌خواند که بخشی از همان برهنه کردن تکنیک است. از دن کیشوت سروانتس تا عشق سالهای وبای مارکز، از رابنسون کروزو تا پاندول فوکو اثر «اکو» از برادران کارامازوف تا سبکی تحمل ناصذیرهستی اثر کوندرا، ما با این پدیده روبه‌رو هستیم. به قول خراسانیها: «ممدونومو، نمی‌گم». این یکی از بنیادهای زیباشناسی فرم رمان است.»

«موضوعی که گفتم دهها بار به صورتهای مختلف در رمان من تکرار شده است. سرهنگ جزایری نامه‌هایش رایقینا پیش از سال ۳۲ نوشته است. نامه‌ها درست در روزهای بهمن ۵۷ به دست حسین میرزا می‌افتد. این

## تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

نامه‌ها را «ماهی» به «الی» داده، الی آنها را با خود به همه جا برده، و آخر سر به خانه‌ای آورده در خیابان وزرا، که ممکن است بعداً، فرضاً، دایره منکرات شده باشد. در دستبرد حسین میرزا، مرتضی و رقیه خانم، در روزهای انقلاب به این خانه، نامه‌های سرهنگ جزایری به دست حسین میرزا، از طریق او به دست بابک پوراصلان، و از طریق او به دست خواننده می‌افتد. مثال دیگر: قتل شادان. همسایه شادان اولین اشاره را به نوع قتل شادان می‌کند. بعدگماشته‌ها، بعد روزنامه، بعد «الی» که جنازه را دیده، بعد هوشنگ، بعد ته‌مین. ولی تا آخر همه فکر می‌کنند ته‌مین یا پسرش قاتل هستند. کشف قتل کش داده شده، و این وسط دهها چیز دیگر هم با آن کش داده شده‌اند تا برهنه‌شدن تکنیک صورت بگیرد. به این دلیل رمان من پرفروش می‌شود. و این نکته بستگی به تکنیک دارد. البته بخشی از این کار باید در ذات نویسنده هم باشد. قتل تیمسار یک موتیف از دهها موتیف رمان است. این موتیف باموتیفهای دیگر، هم رابطه خصوصی دارد، و هم با آنها - و در بسیاری موارد از طریق تکرار - در می‌آمیزد تا رمان به صورت سنفونی طولانی‌ای درآید که دهها سنفونی در جوف آن قرار گرفته است.»

«در رازها تکنیکهای مختلف، آن را به تجلی تاریخ رمان‌نویسی از سویی و تاریخ تئوری رمان از سویی دیگر تبدیل می‌کنند. نظر من این است؛ هر چیز جدی، تعریفی جدید از هستی خود آن چیز و نوع آن چیز هم هست. رازها نه تنها رمان در رمان، بلکه رمان درباره رمان و تئوری رمان راجع به رمان است. آنچه «باختین» - که من او را بسیار دیر خوانده‌ام - راجع به شخصیت‌های داستایوسکی می‌گوید - بی‌آنکه من خود را انگشت کوچک آن مردبزرگ روس بدانم - راجع به شخصیت‌های رمانهای من - از نظر فنی، نه محتوا و بالا و پایین بودن سطح زیباشناختی کار - صادق است.

باختین شخصیت‌های رمان را به «مونولوژیک» Monological و «دیالوژیک» Dialogical قسمت می‌کند. مونولوژیک شخصیتی است که یک گفتار دارد، مثل شخصیت‌های «او» قرار گرفته تولستوی: گفت، آمد، دید و غیره. «دیالوژیک» حالتی است که در آن شخصیتها در وجود یک «من» ادغام شده‌اند، حتی اگر این من سوم شخص باشد. مثل شخصیت‌های داستایوسکی. این شخصیت «پولی فونیک» Polyphonic (چند صدایی) است، و نیز «پولی مورفستیک» Polymorphistic (چند شکلی). وقتی که حسین میرزا در اول شخص حرف می‌زند، در وهله اول بنظر میرسد فقط از منظر خود حرف می‌زند. ولی ساختار رمان به ما غیر از این را می‌گوید. کسی به نام «بابک پوراصلان» هست که درون منظر حسین میرزا قرار دارد، و کسی هم به نام رضا براهنی هست درون منظر «بابک». در وجود حسین میرزا، او، بابک و براهنی با هم دیالوگ درونی و ناگفتنی دارند. ولی حسین میرزا در گفتار به ظاهر تک‌گویانه‌اش با دهها آدم دیگر، مادرش، ابراهیم آقا، رقیه خانم، حاجی فاطمه و دیگران حرف می‌زند. این دیالوگ بیرونی و گفتنی اوست با آدمهای دیگر. شخصیت، دیالوژیک است. همین حالت در مورد منظر سایر شخصیتها هم تکرار می‌شود. از بدیهیات بگذریم و بیایم

## تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

سر یک حادثه: ورود «ماهی» به سلول سرهنگ جزایری. این حادثه را یکبار بیلتمور - بابک - براهنی، یک بار دیگر حسین - بابک - براهنی، و بار دیگر ماهی - بابک - براهنی تعریف میکنند. یعنی در هر نوبت داده شده، سه صدا در یکدیگر ادغام میشوند. به این حالت، حالت «پولی فونیک» می‌گویند، و چون یک شکل از منظر چند چشم دیده شده و انعکاسهای مختلف پیدا کرده، آن را چند شکلی هم می‌بینیم. این دیدگاه کویک بر رازها حاکمیت دارد.» (رؤیای بیدار - مجموعی مقاله - گلشیری و مشکل رمان)

«رازهای سرزمین من» از «قول»ها، «گزارش»ها و «نامه»ها و «اسناد بازجویی» و... تشکیل شده که هر کدام گوشه‌هایی از تاریخ معاصر ایران را بصورت اعجازانگیز و همچون پرده سینما در مقابل چشمان خوانندگان می‌گستراند.

«کینه ازلی» و «سروان آمریکایی و سرهنگ ایرانی» (بخش یکم - کتاب یکم)، مدخل «رازها...» است که پی‌داستان رمان «رازهای سرزمین من» در همین کتاب یکم ریخته میشود.

در «کینه ازلی» روانشناسی عمومی حاکم بر جامعه آذربایجان و رابطه آذربایجانیها با آمریکاییها تصویر میشود.

در همین کینه ازلی، تصویر کوچکی از تشیع جنازه‌ای در برف و بوران ارائه می‌شود که شاید در نظر اول ربط مستقیم به ساخت و بافت رمان نداشته باشد، اما وقتی عمیقتر به کلیت «رازها...» نگریند، تأثیر این پدرسالاری ریشه‌دار و خرافات حاکم بر روح و روان جامعه در سالهای ۳۳-۳۴ را در انقلاب ۱۳۵۷ می‌شود دید: مترجم و گروه‌بان آمریکایی که در برف و بوران دامنه سبلان گیر کرده‌اند، شاهد تشیع جنازه‌ای میشوند و مترجم از تشیع کنندگان می‌پرسد:

«شما دارید چکار می‌کنید؟»

از توی بوران یک نفر فریاد زد: «چاره نداریم، باید این کار را بکنیم!»

مترجم دوباره فریاد زد: «می‌توانستید منتظر صبح بشوید. بیابان وحشتناک است. ما موقع آمدن، گرگ دیدیم.» یک نفر از جمع تشیع کنندگان جدا شد، آمد طرف ماشین. کلاه کپی سرش بود، برف همه جایش را پوشانده بود. سرش را آورد توی ماشین، گفت:

«وصیت کرده پدرمان است. گفته همینکه من مردم، ببرید بگذاریدم توی امامزاده. گفته حتی زلزله هم بیاید، به وصیتم عمل کنید. چاره نداریم. یک پدر بیشتر که نداریم.»

مترجم پرسید: «امامزاده کجاست؟»

«دو فرسخ راه است، آنور قبرستان است.» (صفحه ۳۰-۲۹)

اما تمرکز اصلی این بخش از رمان، روی «گرگ سبلان اجنبی کش» است. در گفتگوی کوتاه مترجم گروه‌بان آمریکایی و پیرمرد دهاتی، «گرگ اجنبی کش» چنین معرفی میشود:

«انشالله گرگ معمولی است.»

مترجم پرسید: «مگر گرگ، معمولی و غیر معمولی هم دارد؟»

پیرمرد گفت: «انشالله گرگ معمولی است. انشالله گرگ سبلان نیست.»

مترجم احساس کرد که در لحن پیرمرد تلخی چندان زیادی هم ننهفته است. انگار پیرمرد دوست داشت که گرگ، گرگ سبلان باشد، ولی عکس ذهن خود را بیان می‌کرد.

مترجم پرسید: «گرگ سبلان با گرگ معمولی چه فرقی دارد؟»

پیرمرد گفت: «بهش می‌گویند: اجنبی کش. گرگ سبلان اجنبی کش است. یک بار قزاق روس را کشت، همین چندسال پیش هم یک سرهنگ انگلیسی را کشت. به مردم محل کاری ندارد، اگر همان گرگ باشد خداوند خودش به آمریکایی رحم کند. این گرگ آدم را بازی می‌دهد، حتی شیطان هم نمی‌تواند از شرش خلاص شود.» (صفحه ۴۳-۴۲)

«لباس نظامی آمریکاییش، تکه پاره شده، دور جسدش ریخته بود. پوتین‌های دیویس پایش بود. بیشتر به آدمی می‌ماند که بهش تجاوز شده باشد. دندانهای وحشی گرگ، گلایش را دو تکه کرده بود...»

مترجم رفت به طرف پیرمرد:

«خوب این همان گرگ است؟»

پیرمرد گفت: «همان است. خودش است. همان اجنبی کش است. می‌دانید آقا مسأله غیرت است.»

«غیرت؟ یعنی چه؟»

«وقتی ما بیچاره می‌شویم، کاری از هیچکدامان ساخته نیست، رگ غیرت اجنبی کش می‌جنبند.»

«شوخی می‌کنی! گرگ این حرفها سرش می‌شود؟»

«نگاه کنید به جسد، ببینید سرش میشود یا خیر.» (صفحه ۴۴)

در افسانه‌ها و اساطیر اقوام ترک، گرگ حیوانی است زیرک و جسور که راه نشان می‌دهد و مردم را از خطرات آگاه می‌سازد، و به معنای برکت نیز است. این گرگ سبلان همان گرگ اساطیری - افسانه‌ای است که براهنی با توجه به آشنایی عمیق‌اش به اساطیر و افسانه‌های ترکی، بسیار استادانه توانسته است پیوند پراز و رمزی بین گرگ سبلان و داستان رمان «رازها..» تعبیه کند.

تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

اما از طرف دیگر همین سمبل گرگ، اعتقاد و باور مردم به یک «ناجی» و «رهبر فرهیخته» را نشان میدهد. اگر همین اعتقاد به یک «ناجی» را کنار اعتقادات خرافی و پدر سالارانه قرار دهیم، ظهور خمینی قابل فهم تر خواهد بود.

براهنی در همان بخش یکم - کتاب یکم، فصل «سروان آمریکایی و سرهنگ ایرانی» تصاویری از فضای حاکم بر مناسبات اجتماعی و همچنین از امر و نهی مستشاران آمریکایی در ارتش ایران ارایه میدهد که بدون این تصاویر درک جهت و مضمون انقلاب ۱۳۵۷ امکان پذیر نیست. وقتی این تصاویر در کنار تصاویر دیگر در فصلهای مختلف رمان قرار می گیرد، اجتناب ناپذیری انقلاب ضد سلطنتی و ضدامپریالیستی (ضدآمریکایی) سال ۱۳۵۷ را نشان میدهد.

آمریکائیهها تمام اعمالشان را با «خطر همسایه شمالی» توجیه میکنند. هر حرف و عملی که به نوعی به مزاق آمریکائیهها خوش نیاید، در آن دست «کمونیست»ها را می بینند! ترور سروان کرازلی توسط سرهنگ جزایری و یارانش به پای اغوای مأمورهای «همسایه شمالی» نوشته میشود، و سرهنگ جزایری فریادمیزند: «...یعنی شما معتقدید ما خودمان حتی نمی توانیم قاتل هم باشیم؟ و برای ارتکاب قتل باید از همسایه شمالی اجازه بگیریم؟» پرنده نگهداشتن سرهنگ جزایری «راز و رمز» تلقی میشود! دیوان حافظا و کتاب رمز ستون پنجم شوروی در ایران، در پرونده ثبت میشود. دو بیت غزل بیش از سایر بیت‌ها مزاحم سرهنگ بود، یکی: «من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم - که گاه بر او دست اهریمن باشد.» و دیگری: «بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ - چو غنچه پیش تواس مهر بر دهن باشد»... از این دو بیت اولی را به حساب مخالفت سرهنگ با سلطنت و همدست بزرگ آن، یعنی آمریکامیگذاشتند و معتقد بودند که اشاره به دست اهریمن در واقع اشاره به دست شاه است و غرض از نگین سلیمان، تاج سلطنت است. و دیگری را به این حساب می گذاشتند که سرهنگ به مأمور رابطش در شوروی پیغام میداد که به سازمان جاسوسی اطلاع دهد که رفقا خیالشان تخت باشد، بند از بندش جدا کنند و زبانش را قاچ قاچ کنند، اعتراف نخواهد کرد و به عنوان یک مأمور سر سپرده قول میداد که همیشه مهر بر دهن باشد.» و یا آواز خواندن به زبان ترکی، دلیل سمپاتی و جاسوسی به شوروی تلقی میشود: «مادر... اگر سمپات شوروی هانیستی، چراتصنیف ترکی یاد گرفتی؟»

بخش دوم - کتاب چهارم شامل قول سرهنگ جزایری و قول حسین میرزاست. قول سرهنگ جزایری، وصیت نامه اوست. در این وصیت نامه، ضمن اشاره به تصمیم گروهبانها برای قتل کرازلی و همراهی و هم‌رانی سرهنگ با این تصمیم، نکاتی یادآوری میشود که برای شناخت ارتش شاهنشاهی و رابطه آن با مردم و شخصیت سرهنگ ضروری است.

## تربیون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

حالا که این وصیت‌نامه را مینویسم، چند چیز را هم بگویم. من از سالها پیش فهمیدم که ارتش ما ارتشی است خائن، خائن به کسانی که باید از آنها دفاع و حمایت کند.

بعد از رفتن فرقه دموکرات آذربایجان، من هم با ارتش به آذربایجان برگشتم: رفتارمان با مردم شبیه رفتار قهرمانهای فیلمهای کابوئی هالیوود با سرخپوستها بود. چهار سال بعد از سقوط فرقه مأمور تیپ اردبیل شدم. دوسه ماه قبلش از تبریز زن برده بودم، زنی جوان و زیبا، همان ماه‌نوش راحلی، همان ماهی، که بعد زندگیم را نابود کرد. در اردبیل هنوز مردم از کشت و کشتار مردم به وسیله حکومت صحبت میکردند. می‌گفتند انگار اردبیل رایک ارتش خارجی اشغال کرده. (صفحه ۳۰۶ - ۳۰۷)

براهنی چه در مقالات و چه در رمانهایش به نوعی به مساله فرقه دموکرات آذربایجان و حکومت یکساله پیشه‌وری اشاراتی دارد. در همین رمان «رازهای سرزمین من» نیز، از زبان مادر حسین میرزا هم از حکومت ملی آذربایجان یاد میشود و هم به عقب‌ماندگی و تنگ نظری مردم و تشخیص ندادن منافع خودشان اشاره میشود:

«یادت نیست؟ آن همه سروصدا، خنده، تظاهرات، شعار، عکس به دست گرفتن، آدمها را روی دوش بلند کردن، کف زدن، هورا کشیدن، سینه چاک کردن؟ تو یک چوب را مثل یک تفنگ تراشیده بودی، گذاشته بودی روی دوش. با بقیه برویچه‌های همسایه راه می‌افتادید، می‌رفتید تو خیابانها، رژه می‌رفتید. من خودم توی «قبرستان میدانی» چادرم را زده بودم دور کمرم، با بقیه زنها مشق تفنگ می‌کردم. ما همه می‌خواستیم بجنگیم، ولی آزادباشیم، می‌خواستیم بمیریم. مساله این نبود که همسایه شمالی چه می‌گفت، همسایه جنوبی چه می‌گفت، و آمریکا چه می‌گفت. مساله این بود که من رأی دادم، پدرت رأی داد. زنها هم نماینده شدند، مردها هم. یادت نیست، و بعد، فرقه رفت. باید یادت باشد. تو خودت هم توی خیابانها بودی. ده دوازده ساعت بود، ولی همه جابودی. قبل از آنکه ارتش وارد شهر بشود، خود مردم به جان هم افتادند. آدمهای فرقه را یک یک به همدیگر نشان میدادند، نشان میکردند، می‌گرفتندشان، و یکی دو دقیقه بعد، می‌بستندشان به گلوله. یادت نیست؟ وسط جمعیت ناگهان یک نفر دستش را بلند میکرد می‌زد توی سر نفر جلویی، و فریاد می‌زد: «بگیریدش فرقه چی است.» بعدمشت و لگد و سیلی و چاقو بود که از هر طرف به سر و رو و سینه و پهلوی بیچاره می‌بارید. بیچاره حتما فرقه و سیاست هم سرش نمی‌شد، ولی شاید دخترش را به کسی نداده بود، شاید نمره کسی را نداده بود، شاید تو صف‌نان جلوتر از دو نفر دیگر نان گرفته بود، شاید قیافه‌اش خوب بود. چه بگویم، وقتی که دست بالا رفت و روی سر آن بیچاره پائین آمد، دیگر کارش زار بود. ده دقیقه بعد جسدش کنار جوی، وسط میدان، یا پشت یک دیوار مخروبه افتاده بود. یادت نیست؟ پدرت ماهها گریه کرد. تو خودت هم گریه کردی. من هم گریه کردم.»

## تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

بی سبب نیست که خواننده ترک زبان و آذربایجانی، موقع خواندن «رازهای سرزمین من» متوجه میشود که خودش را می‌خواند، آذربایجان را می‌خواند. و این آن مساله حساسی است که ناسیونالیستهای ایرانی نمی‌توانند تحمل کنند. براهنی... ملت مظلومی را که زبانش را بریده‌اند و در محدوده‌ای بنام کشور ایران که نزدیک به نصف جمعیت‌اش را تشکیل میدهند ولی از تاریخ و اجتماع حذف شده‌اند و در معرض ستم ملی قرار دارند، وارد رمان «رازهای سرزمین من» و دیگر نوشته‌هایش کرده‌است. پان•ایرانیستها این «گناه‌بزرگ» براهنی را نمیتوانند ببخشند!

سانسور و حذف رضا براهنی توسط بخشی از روشنفکران فارس، اساسا به این برمیگردد که چرا وی درد، مظلومیت و تحقیر و حسرت ملت آذربایجان را می‌نویسد.

قول حسین میرزا که بیشترین حجم رمان را به او اختصاص داده است، مرکز ثقل داستان رمان «رازهای سرزمین من» است. حسین میرزا شخصیتی است متشتت، شقه شده و بحرانی. البته در این رمان تنها حسین میرزا نیست که بحرانی است. بلکه غالب آدمها در این رمان آدم‌هائی هستند بحرانی و شقه شده و بخشا با چاشنی مذهبی - خرافاتی. از مادر حسین میرزا تا ماهی و رقیه خانم و ته‌مینه و از حسین میرزا تا هوشنگ و از سرهنگ جزایری و ابراهیم آقا تا تیمسار شادان بحران زدگی شامل ستوان بیلتمور و سروان دوکلاس هم میشود.

در قول بیلتمور و یادداشت‌هایش از تبریز و سایگون و قول هوشنگ و قول ماهی و وصیت‌نامه سرهنگ جزایری این بحران زدگی به نحو درخشان پرداخته شده‌است.

براهنی به نقل از لوکاچ می‌نویسد: رمان با شخصیت متشتت سروکار دارد، شخصیتی که بحران بر او حاکم شده، یا در واقع، شخصیتی است که شقه شده است، وی تأکید میکند شخصیت‌های بحران‌زده و متشتت «مناسب‌ترین آدم برای قرار گرفتن در جوف ادبیت رمان است» (رؤیای بیدار صفحه ۲۲۱)

من قطعاتی از قول حسین میرزا استخراج کرده‌ام تا گوشه‌هائی از بحران‌زدگی و شقه‌شدگی حسین میرزا را نشان دهم:

حسین میرزا می‌گوید: (علت مترجم شدن من بیش از هر چیز، علاقه شدید من به جادوگری بود.) علت علاقه حسین میرزا به جادوگری شاید این است که او از «مرکز جادوی جهان» می‌آید:

«ایکی قالا» مرکز جادوی جهان بود، و خانه پدر بزرگ درست در مرکز «ایکی قالا». معروف‌ترین قره‌چیها، شکسته‌بندها، بنداندازها، مشاطه‌ها، فالگیرها، رمالها، آواز خوانها قاب‌بازها، دلکها، تارزن‌ها،



## تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

کف‌بینها، کیپ هم، در خانه‌هایی که یا مشرف به یکدیگر بودند و یا اگر از یک نردبان سه پله بالا می‌رفتند همه چیزشان را می‌دیدند، درایکی قالا زندگی می‌کردند. قدیمی‌ترین تریاکها و شیرهای شهر، بعضی از قوادهای «ناچره‌لر»، و عیاش‌ترین جوانان جاهل مسلک طبقات پائین شهر، از اهالی یکی قالا بودند. از محلات دیگر می‌آمدند و دلقکها و آوازخوانها، دایره‌زنها و تارزنها را از یکی قالا برای مجالس عروسی، و مراسم روحوسی می‌بردند. هر چند خانواده در یکی از کوچه‌های گود با تمام سروصداها، آواها، دعواها، فحشها، سربه سر هم گذاشتنها و توطئه‌ها، و بوهای مشمئز کننده مستراحهاشان که همیشه چاههاشان لبالب بود و سر چاههاشان هم باز بود، زندگی می‌کردند. این کوچه‌های تنگ از خیابان اصلی یکی قالا دو سه پله‌ای می‌خوردند و پائین می‌رفتند. صدای آوازه‌های پای دار قالی از اغلب خانه‌ها شنیده می‌شد. (صفحه ۳۲۸)

از پیش قره سید که می‌آمدیم بیرون، مادرم می‌رفت زیارت حضرت صاحب‌الامر. زیباترین منظره عالم، گنبد و مناره قدمگاه صاحب‌الامر بود که زمستان و تابستان، و بهار و پائیز، کفترها به بدنه آن چسبیده بودند، گاهی، مخصوصا در تابستان. در آن صبح زود که پیش قره سید می‌رفتیم، کفترها بال می‌زدند، بقبو می‌کردند، و در حوض کوچک پر آب می‌پلکیدند. بین قره سید، کفترها، گنبد و مناره و مسجد مخروبه بالای کوه، و ارک و مسجد کبود رابطه مرموزی وجود داشت. من همه این‌ها را زبان زیبا، قابل فهم و در عین حال بیگانه‌ای می‌دانستم که باید ترجمه‌اش می‌کردم. ترجمه اسرار خلقت، اسرار کوه و قلعه ارک، و اسرار کفترهای حضرت صاحب‌الامر، به یک زبان خودی، با زبانی که مال شخص خودم باشد، مشغله اصلی مرا تشکیل می‌داد. بعدها این حس درونی برای ترجمه عینیات به عینیات دیگر، در من ذهنی شد. یعنی من عادت کردم به ترجمه کردن. من همه چیز را باید ترجمه می‌کردم تا می‌فهمیدم. کشش درونی من، ماجراجویی عمیق من و شیفتگی من به چیزهای نامفهوم با ظرفیتی برای فهمیدن، مرا به سوی مترجم شدن راندند.

«رفتم روی صندلی نشستم. حالا مستقیما در برابر دید او بودم. از این زاویه، او حجیم‌تر و گوشت‌آلودتر مینمود، خصوصا پائین صورتش، چانه و غبغب و لبهایش. ولی حکومت چشمهایش بر سرتاسر آن تل عظیم گوشت، بلامنازع بود.

«حسین، تو خیلی درد کشیدی؟»

«نه حاجی خانم، من زیاد درد نکشیدم. همه زندانیها که درد نمی‌کشند.»

«نه. از قیافهات معلوم است. تو خیلی درد کشیدی. لازم نیست آدم تمام دردهایش را در زندان بکشد.»

«نه. دردهائی که من کشیدم از مال خیلی‌ها کمتر بود. من یک نفر را می‌شناختم که از همه بیشتر درد کشیده بود.»

«درد او از چه نوع بود؟»

«درد تحقیر بود. به نظر من درد تحقیر از هر دردی بالاتر است. سهم من از درد تحقیر کم بود.»

«آن آدم چه جور آدمی بود؟»

«یک آدم خوب، که بد جوری تحقیر شده بود.»

«کی تحقیرش کرده بود؟»

«یک زن.»

«فقط یک زن؟»

«اول یک زن. ب نعد همه آذنهائی که او را می‌شناختند. او بیچاره شده بود. زنش با مردی در رفته بود. مردی که بازن او رفته بود، خیلی پائین‌تر از خود او بود. عاشق زنش بود، زنش خیلی زیبا بود. او انتظار داشت زنش بفهمد که او چقدر دوستش دارد. ولی زن او را از راه بدر برده بودند. این حمله اول تحقیر به او بود و بعد تحقیرهای بعدی آمده بود. بیچاره، وقتی که من دیدمش تحقیر مجسم بود. او درد کشیده بود. دردهای من در مقابل دردهای او کوچک بود. محدود بود. عمیق نبود.»

«دردهای تو چه جوری اند؟»

«نمی‌دانم. سر در نمی‌آرم. من در کمال ناامیدی امیدوارم، و در کمال امیدواری ناامید. دلم می‌خواهد روزی موفق بشوم تهمینه ناصری را از نزدیک ببینم. دردمن درد امیدواری در کمال ناامیدی است. احساس میکنم

تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

همه راه‌ها برویم بسته است. با وجود این باید پیش بروم. می‌دانم که وقتی اینطور حرف می‌زنم حرف‌هایم منطقی ندارد. ولی این وضع من است. چاره‌ای ندارم.»

«تو خیلی پیر شدی. به نسبت سنت خیلی پیر هستی. ابراهیم می‌گفت تو از او کوچکتری. ولی تو خیلی پیری، حتی از من که مادر ابراهیم هستم پیرتری. چرا!؟»

«هیچ دلیل خاصی نیست، جز اینکه شادی در زندگی من کم بوده، اصلاً نقشی نداشته. تقصیر کسی هم نبوده. تقصیر خود من هم نبوده. سهم من از زندگی، همین بوده. سهم من از دنیا هم همین بوده. کسی را هم نمی‌توانم سرزنش کنم. کسی مرا بدبخت نکرده. کسی شادی را از دست من نگرفته. اصلاً از همان اولش من ظرفیتی برای شادی نداشته‌ام. گاهی احساس کرده‌ام شادی دو قدم آن‌ورتر انتظار مرا می‌کشد. یا نتوانسته‌ام آن دو قدم را بردارم و یا اگر برداشته‌ام، دیده‌ام اشتباه کرده‌ام. شادی همیشه بامن فاصله دارد. من در غیاب شادی زندگی کرده‌ام.»

«بیچاره. بی‌ایمان بیچاره. چرا مثل رقیه خانم نیستی که فکر می‌کند حتی اگر بمیرد، باز هم نمرده. فکر می‌کند که همیشه بوده، هست، خواهد بود. می‌دانی چرا با شادی فاصله داری؟ به این علت که ایمان نداری، و همیشه از آن‌زاعه‌للسوی وحشت داری.»

«شما از کجا فهمیدید!»

«پسرم همه چیز را برای من تعریف کرده. وقتی که تو توی آن اتاق، بی‌حال افتاده بودی، ابراهیم ساعتها اینجامی‌نشست و برایم تعریف می‌کرد که چه حادثی برای تو پیش آمده. نزاعه‌للسوی را هم او به من گفت. من هم قرآن را باز کردم، آیه را پیدا کردم، و بعد تفسیرهایی را که همین جا هست در باره آیه خواندم. می‌دانی این آیه درباره چه جور آدمهائی است؟»

«نه.»

«آیه درباره تست.»

«در باره من؟»

«آره.»

«چرا؟»

تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

«به دلیل اینکه پوست سر کسی که به خدا ایمان ندارد کنده خواهد شد. و تو آدم بی‌ایمانی هستی. درد تو دردی ایمانی است.»

«ولی من فکر نمی‌کنم درد من درد بی‌ایمانی باشد. من به ابراهیم آقا گفته‌ام که درد من درد یک جور فاصله است. برای من وضع خاصی از بین رفته، ولی وضع خاصی جای آنرا نگرفته. من در فاصله آنچه از بین رفته و آنچه هنوز نیامده، زندگی می‌کنم. شاید نمی‌توانم آنچه را که احساس می‌کنم بیان بکنم. اگر تهمنه ناصری پیدا شود، شاید این فاصله از میان برود. من سفر درازی را در زندگی طی کرده‌ام، و آمده‌ام، رسیده‌ام به اینجا. احساس می‌کنم هنوز قسمت مشکل سفر در جلو است. سفر من سفری بوده از شادان به تهمنه، از فساد روحی شادان به پاکی روحی تهمنه. وقتی که تهمنه را پیدا کنم راحت خواهم مرد. می‌دانم که مرگم آسان است. ولی من تهمنه را می‌خواهم، و هیچ آدم دیگری را به اندازه او نمی‌خواهم.»

«آن مرد تحقیر شده تا آخر همانطور ماند؟ احساس تحقیرش تمام نشد؟»

«فکر می‌کنم تمام شد. به دلیل اینکه بالاخره او توانست قدرت روحی لازم را بدست بیاورد. زندگی‌اش را بامرگش مساوی کرد. به این نتیجه رسید که اگر قرار است زندگی‌اش معنی داشته باشد، فقط با مرگ می‌تواند معنادار باشد، بهمین دلیل مرگ معناداری را انتخاب کرد، مرگی مساوی زندگی. در روزهای آخر عمرش، کاملاً از نظر روحی سالم بود. فکر می‌کنم کمترین احساس حقارت در روزهای آخر زندگی‌اش نبود. مرگ سالم او جبران زندگی بیمارش را کرد. او مردی بود مساوی خودش.»

«او به خدا ایمان داشت؟»

«خودش نوشته که به خدا ایمان داشته.»

«منظورم خودش نیست. به نظر تو او به خدا ایمان داشت؟»

«اگر او خودش در وصیت‌نامه‌اش راجع به ایمانش حرفی نزده بود، من می‌گفتم او در روزهای آخر عمرش، بیش از هر چیز دیگری به خودش ایمان داشت. حقارت یک نفر موقعی از بین می‌رود که به خودش اعتقاد داشته باشد. فکر می‌کنم اگر او به خدا ایمان داشت به خودش هم ایمان داشت.»

«پس چرا حقارت تو از بین نمی‌رود؟»

«درد من درد حقارت نیست که اگر به خودم اعتقاد پیدا کردم، از بین برود. درد من از نوع درد زنی است که در جوانیم دیدمش و به محض اینکه دیدمش مرد.» (صفحات ۶۵۶ تا ۶۵۹)

تمام پیچیدگی و تناقضات انقلاب ۵۷ و ناموزونی ساخت و بافت جامعه و جهل و خرافات و بی‌خبری که از همان آغاز دوران معاصر همزاد مردم میهن ما بوده، در لابلای صفحات «رازهای سرزمین من» بسیار جاندار و حیرت‌انگیز طرح و تصویر شده است، انقلابی که از همان آغاز نطفه‌های شکست خود را با خود حمل میکرد.

بحث‌ها و جدل‌های مردم با همدیگر، تظاهراتها و راهپیمائیها، قطعنامه‌ها، اعلامیه‌ها و شعارها و دیوان‌نویسی‌ها و حوادث روزهای قیام، وزن و موقعیت نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب و گرایش‌ها و جهت‌گیری آنها را در «رازها...» بطور شگفت‌انگیزی می‌توان مشاهده کرد. درست است که این بخش از «رازها...» پس از انقلاب نوشته شده و طبیعی است که شناخت و ثبت و ضبط پس از حدوث واقعه کارسنگینی نیست، اما نحوه چیدن همان وقایع و حوادث کنار هم و نشان دادن اجتناب‌ناپذیری این «انقلاب» و شکست آن، تسلط براهنی را هم بر مسائل سیاسی - اجتماعی و هم بر تکنیک رمان‌نویسی مدرن نشان میدهد.

رفتن شاه با جشن و سرور و شادی زایدالوصف مردم همراه است و براهنی بسیار زیبا و هنرمندانه توانسته است آن فضای شادی و سرور را «درونی» «رازهای سرزمین من» اش کند:

«من بلند شدم، صورت تک تک عاشقها را بوسیدم، و راه افتادیم. یک قاپدی قاشدی گرفتیم. شایع شده بود شاه دارد می‌رود، یا در می‌رود. یکی از عاشقها می‌زد و می‌خواند. چند نفر از بچه‌ها سعی می‌کردند صدا در صدای او بتند. ولی نمی‌شد. عاشق صدای خودش را دارد. تحریر خاص خودش را دارد، هر عاشقی تحریر خاصی دارد، و معمولاً به ندرت، دو عاشق با یک لحن می‌خوانند. ولی صدای ساز، آواز عاشق و همراهی سرنشینهای قاپدی قاشدی، هیجان جمعی دیوانه‌کننده‌ای به وجود آورده بود که وقتی به دانشگاه رسیدیم، ده دوازده قاپدی قاشدی، یک اتوبوس گنده، دهها اتوموبیل شخصی و تاکسی به دنبال ما می‌آمدند. آواز خوانان وارد سالن شدیم. همه می‌زدند، همه می‌خواندند. عاشقها رفتند روی صحنه. جا نبود. ما سه چهار نفر رفتیم بالا روی صحنه، و زیر پای عاشقها نشستیم. همه سکوت کردند، و بعد، عاشق اول زد و خواند. هر عاشق یک چارپاره می‌زد:

سنه دئیم «چنلی بئل» دیر

محبوب خانیم، بیزیم یئرلر!

تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

دلگیری دورنا تثللی،

محبوب خانیم، بیزیم یئرلر!

دلیری قوشا - قوشا،

دوشمن گؤرسه چکر حاشا،

باتا بیلمز سولطان، پاشا

محبوب خانیم، بیزیم یئرلر!

و عاشق بعدی چار پاره سوم را می خواند:

گولی، نرگیزی بیتنده،

شیدا بولبولر اؤتنده

عاشیق جنون یاز یئتنده

محبوب خانیم، بیزیم یئرلر!

بزن بکوبی بود آن سرش ناپیدا. همان شب قرار گذاشتند به طرف تهران حرکت کنند. شاه داشت می رفت. این دیگر حتمی بود. آیا این بار که می رفت، دفعه آخرش بود؟ یا می رفت تا همین که سرو صداها خوابید، دوباره برگردد؟ مگر می شد این همه بزن بکوب، این همه صدا و نفس و هیجان بیهوده باشد؟ می رفت تا برود؟ حتما، حتما. روز بعد سراسر راه را زدیم و خواندیم. زندانی سابق، دانشجو، کارگر، عاشق، و آدمهائی که زن و بچه شان را اول کرده بودند و با قاپدی قاشدیهای که گرفته بودیم، راه افتاده بودند. خیلیها برایمان گزویل آورده بودند. معلوم نبود گزویل را کجا گذاشته بودند. و راه افتادیم:

قاداسین آلدیغیم، ندن ملول سان!

اگر لال ایسته سه، دیل سنه قوربان!

گوموش نئشتر ایله تؤکدون قانیمی

نازیک اللرینله سیل، سنه قوربان!

مال گئدر اوتلایار داغین ایچینده،

پیلته شعله وئرر یاغین ایچینده،

باغبانی دیندیردیم، باغین ایچینده،

## تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

دئدی سوسن، سونبول، گول، سنه قوربان!

باشینا دؤندویوم گؤزلی خندان  
قورونجلار باش وئریب چیخیب یاخاندان،  
دئدیم، گؤزل، بیر بوسه وئر او خالدان،  
آجیقلاندی، دئدی، آل! سنه قوربان!

چه شب و چه روزی! حتی دقیقه‌ای کسی نخوابید. در میانه و زنجان، درست از وسط شهر راندیم. با چه جرأتی؟ نمیدانم. از هر کدام از این شهرها که بیرون آمدیم، درست مثل روز قبل، که مردم تبریز با اتوبوس و اتومبیل دنبال‌قاپدی قاشدی راه افتاده بودند، دو سه اتوبوس و اتومبیل به جمعمان پیوستند. بنزین و گازوئیل را از کجای آوردند؟ حتی چندین اتومبیل که در جهت مخالف حرکت می‌کردند، به دیدن قافله دو سه کیلومتری مابرگشتند و دوباره راه تهران را در پیش گرفتند.

قافله، آواز خوانان، در حال بزن بکوب، بوق‌زنان، در تاکستان اتراق کرد. حالا مردم به ترکی، فارسی، کردی و لری آواز می‌خواندند و به چندین زبان با هم صحبت می‌کردند. ولی غذا برای همه کاروان نبود، تصمیم گرفتند راه‌بیفتیم. خود به خود رهبرهایی پیدا کرده بودیم که همه چیز را به خوبی اداره می‌کردند، و به نظر نمی‌رسید که رهبرها را گروهها و احزاب سیاسی انتخاب کرده‌اند. هر کسی لایق بود و خودش را لایق می‌دید، کار بقیه را به دوش می‌گرفت. نوعی تساوی بین همه بود، و در جمع، فرقی بین فقیر و غنی، ترک و کرد و فارس، و شهری و دهاتی نبود. شادی مردم چنان قوی بود که من بارها گریه کردم، و چون چند نفر از دوستان می‌دانستند قلبم مریض است، بارها روی دوششان بلندم کردند. انگار گریه دستمزد زحمتی بود که همه می‌کشیدند.

...بلند شدم، زدم بیرون، پیاده به طرف مرکز شهر راه افتادم. یک حس بیقراری بی‌پایان، یک تشنگی، حسی از نوعی طلب، اشتیاق برای دوییدن، بوسیدن، بوسیده‌شدن، ولعی برای یک هماغوشی جانانه در من بود. رسیدیم به میدان مجسمه. غوغا بود. جلوی دانشگاه، غوغا بود. دو سه نفر از بچه‌های زندان را دیدم. یکدیگر را بغل کردیم، بوسیدیم. مثل این بود که برای بار دوم از زندان شاه آزاد می‌شدیم. نه، این یکی آزادی از زندان نبود. شاه ما را رهامی کرد، می‌رفت. شاه رهایمان می‌کرد. چه خوب! و جمعیت بغلمان می‌کرد. جمعیت ما را اسیر بازوهای گرم خودش می‌کرد.

## تربیون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

و چه دندانهای سفیدی داشت جمعیت! در زیر سبیلهای جوگندمی سبیلهای سیاه، در میان ریشهای جوگندمی وریشهای سیاه، در هاله لبهای زیبای زنهای جوان، جمعیت دندانهای سفیدی داشت. اصلا من یادم رفته بود که جمعیت دندان هم دارد، و دندان، سفید است. و دندانها از اعماق خندههای شاد جمعیت برق می‌زد، و موج خندان جمعیت، انگار در باد، سو به سو می‌شد.

ساعت دوی بعد از ظهر، در چهارراه پهلوی غوغا شد. پنج شش نفر، روزنامه را بالای سر مردم بلند کردند. نوشته بود: «شاه رفت!» لحظه‌ای تاریخی بود. نه، از آن بالاتر بود. برای فرد فرد مردم، لحظه‌ای خصوصی بود که از یک‌زمان مرموز عمومی سرچشمه می‌گرفت. یک عده می‌خندیدند. و عده‌ای گریه می‌کردند. یک عده به حال خنده‌گریه می‌کردند. من گریه‌ام گرفت. کنار جوی آب نشستم. و جمعیت رد می‌شد. سیل عظیمی که هدفی از درون آن‌را به سوی بیرون منفجر می‌کرد. هایشهای گریه می‌کردم، بی‌آنکه خجالت بکشم، گریه می‌کردم. و بعد، بلند شدم.

در مقابل اینهمه شادی و سرور، آمدن خمینی علیرغم استقبال بی‌نظیر از جانب قاطبه مردم، با تشییع جنازه، عزاداری و گورستان و بوی مرگ همراه است. «شکوه» این عکاس انقلاب که وصیت‌نامه‌اش شعر فروغ فرخزاد است در جلو دانشگاه تیر می‌خورد، قلعه شهر نو به آتش کشیده میشود و زنان نگون بخت‌ساکن آنجا در شعله‌های آتش جزغاله میشوند و حاجی فاطمه خانم - که آنهمه در انتظار ورود خمینی است - درست موقع ورود خمینی به ایران فوت می‌کند. گوئی تمام این حوادث شوم، غمبار و ناگوار همزاد خمینی بوده است.

«آخرین قبر ۱۱ بهمن» متعلق به مادر رقیه خانم - یکی از همان کسان که در آتش سوزی «شهر نو» جزغاله شده‌اند - است. و شب ۱۱ بهمن حاجی فاطمه خانم که این همه چشم انتظار زیارت خمینی است، یک‌خواب سحرانگیز می‌بیند. خواب می‌بیند که خضر پیغمبر برای خواستگاری دوست‌اش حضرت سلیمان‌پیش او آمده و او را به پیش حضرت سلیمان برده و به عقد یک‌دنگ درآمده‌اند و بخاطر تقاضای شوهرش، حضرت سلیمان، آواز ترکی «ساری بولبول» را می‌خواند. حاجی خانم از خواب بیدار میشود و لباس عروسی نیم قرن پیش‌اش را می‌خواهد و شروع به خواندن «ساری بولبول» میکند:

بولبول سنین ایشین قاندى،

عاشیق‌لار اودونا یاندى!

ندن هر یانین الواندى،

دؤشون آلتی ساری بولبول؟



## تریبون ۶ زمستان ۲۰۰۱ قیش

و روز ۱۲ بهمن، حاجی فاطمه خانم می‌میرد. و آهسته - آهسته «رازها» وارد به گزارش لحظه به لحظه روزهای قیام میشود. کوتاه و گویا و عین هم «گزارشی» از «اسم شب» شب بیست و دوم بهمن:

«مرتضی گفت: حسین آقا می‌دانید اسم شب چیه؟»

«نه! مگر اسم شب تعیین کرده‌اند؟»

«آره. اسم شب شهید سلیمان است.»

«چی؟»

«شهید سلیمان.»

«کی تعیین کرده؟»

مرتضی گفت: «خیلی جالب است، نه؟»

«اصلاً شهیدی بنام شهید سلیمان هست؟»

«نمی‌دانم.»

«ابراهیم آقا گفت: «میدانم چه فکر میکنی؟ ولی من دست نداشتم. اسم شب را از طرفهای میدان فوزیه انتخاب کردند. فرستادند.»

افسر گفت: «چرا به ما نمی‌گوئید جریان شهید سلیمان چیه؟»

«مادرم شب قبل از مرگش خواب دیده بود که حضرت سلیمان و حضرت خضر آمدند بپرندش برای حضرت سلیمان عقدش کنند. روز بعد از این خواب مرد. روز ورود امام مرد. حالا که شهید سلیمان به عنوان اسم شب انتخاب شده، حسین آقا فکر می‌کند من در این قضیه دست داشتم. شوهری را که مادرم خواب دیده بود شهیدش کردم. اسمش را گذاشتم روی این شب بیست و دوم بهمن ماه سال ۵۷.» «صفحه ۹۵۳ -

(۹۵۲)

بخاطر وسعت و گستردگی داستانِ رمان «رازهای سرزمین من»، این رمان یکی از پر آدم‌ترین رمانهاست که هیچکدام تصادفی به رمان راه نیافته‌اند. نه آن «قره سید» و نه آن «شاعر - دیوانه» و نه آن شوهر زن جوان راسته‌کوچه‌ای. و حتی شخصیت‌هایی که تنها به نامشان و یا مشخصاتشان در رمان اشاره میشود نیز معنا و مفهوم دارد: نه صفر قهرمانی - صفر خان - که تنها یکی دو جا از وی اسم برده میشود و نه آن زندانی سیاسی نادم و نه «شاه» که در یک صحنه حاشیه‌ای بطور غیر مستقیم حضور پیدا میکند، نابجا در رمان گنجانیده نشده‌اند. مگر میشود درباره زندانیان سیاسی دوران شاه سخن گفت و از صفرخان که ۳۲ سال از عمر خود را در زندانهای ستمشاهی گذراند، یاد نکرد و همینطور به پرآوازه‌ترین نادم سیاسی دوران شاه که «بدنش و مغزش تاب تحمل عقایدش را نداشت» بی‌اعتنا بود. مگر میشود درباره فساد و کثافت کاری «دربار» نوشت اما تصویری هرچند گذرا از عیاشی‌های «شخص اول مملکت» ارائه نداد؟

براهنی در شخصیت‌پردازی در «رازها» بسیار موفق است و تقریباً تمامی شخصیت‌هایش واقعی وزنده‌اند.

براهنی از معدود نویسندگانی است که شخصیت‌های زن در نوشته‌هایش با آگاهی بر فرهنگ مردسالارانه حاکم پی‌ریزی میشود و هم از این روست که درک زنان و همدردی عمیق نسبت به سرنوشت زنان در سرتاسر رمان «رازها» موج میزند. تمامی شخصیت‌های زن حتی آنهایی که «نقش منفی» دارند از شعور و شخصیت مستقل برخوردارند. این از ویژگی‌های این رمان است که در این فضای حاکم جایگاه والائی به این رمان بزرگ میدهد.

ظلم و ستمی که بر زنان سرزمین ما رفته و می‌رود، در لابلای «رازها» به طرز شگفت‌انگیزی بازتاب می‌یابد: زندگی و تجربه هر کدام از زنهای «رازها»، خود داستان غم‌انگیز و حسرت‌باری است که خواننده‌را به تفکر وامیدارد و برانگیخته میکند. زندگی مادر حسین میرزا، رقیه خانم، حاجی فاطمه خانم، مادر ابراهیم آقا و تهمینۀ ناصری و آن زن جوان راسته کوجه‌ای با همه تفاوت‌هایشان در یک چیز مشترک‌اند: تحقیر میشوند، از طرف جامعه مرد سالار زیر فشارند و به دلخواه خود نمی‌توانند زندگی خودشان را رقم‌بزنند.

براهنی در «رازهای سرزمین من»، از اسطوره‌ها، افسانه‌ها، آیه‌های قرآن، شاهنامه فردوسی، اشعار فروغ‌فرخزاد و اشعار و تصنیف‌های ترکی فوق‌العاده استادانه و ستایش‌انگیز استفاده کرده و بجا در متن رمان بکار برده که کاملاً با متن همخوانی دارد.

و سخن آخر اینکه، درونمایه رمان «رازهای سرزمین من» عشق به آزادی و رهائی نوع بشر از یوغ بندگی و بردگی و جهل و خرافه و نیک‌بخت شدن انسانهای نگون‌بخت و لگدمال شده است.